

بِسْمِ اللّٰهِ

الرَّحْمٰنِ

الرَّحِیْمِ

آخرین نبرد (جلد اول)

نویسندگان :

محمد رضا بهضری

هستی یاری

الهه عبدالهیا

رده سنی :

نوجوانان و جوانان

موضوع :

عاشقانه تخیلی

مقدمه :

کتابی که در حال حاضر در دست دارید کاملاً تخیلی هست اما در آن از انسان‌های استفاده می‌شود که واقع وجود دارند .

فضایی‌ها به زمین حمله کرده اند . زمین در برابر حمله فضایی‌ها قرار گرفته و انسان‌ها به صورت پایگاه‌های کوچک یا بزرگ پراکنده شده اند و در حال نبرد و فرار هستند .

رضا، الهه ، محمد و هستی با هم فرمانده‌های یک پایگاه هستند و از همه شجاع تر هستند؛ آن‌ها به

آخرین نبرد

پایگاه فضایی ها حمله می کنند و از آن جا اطلاعاتی
به سرقت می برند .

اما اتفاقای می افتد که ان ها تصمیم به نبرد می گیرند
. هسته زمین در حال نابودی هست و فضایی ها انسان

های اسیر را از کره زمین خارج می کنند حال
قهرمانان ما باید اول انسان ها را نجات بدهند و بعد
مکانی را برای زندگی پیدا کنند .

معرفی شخصیت ها :

رضا : به عبارتی محمدرضا گلزار تک ستاره

سینمای ایران و یکی از فرماندهان مبارز .

محمد : محمدرضا یکی از انسان های است که

توانسته از آزمایشات فضایی ها جان سالم به در برده و

فرار کند .

هستی : یک مبارز و دوست محمد و طرف دار

رضا هست. او به محمد کمک می کند تا رمز های

فضایی ها را بشکند .

الهه : مثل هستی اما با این تفاوت که هنر جنگش قوی تر است .

ستاره : نامزد محمد که محمد فکر می کند او مرده است اما این فقط یک باور غلط است .

این افراد کنار هم به همراه انسان های باقی مانده در حال فرار هستند اما به ناگاه تصمیم به مبارزه می گیرند.

فصل

اول

این کتاب تقدیم می‌شود به :

تک سوپر استار سینمای ایران

کسانی که مرا در نوشتن کتاب یاری

دادن

و تمام گلزاری های حاضر در گپ

super star که همیشه همراه من و

ادمین های گپ بودند

هر گونه گپی از این کتاب بدون اجازه نویسنده

قابل پیگیری و شکایت است

09907565242 شماره نویسنده

بخش اول

محمد ساعتش را به دستش می بندد و به جلوی آینه
می رود گرم کن مورد علاقه اش را که با آخرین
تکنولوژی درست شده را می پوشد و کیفش را روی
شانه اش اویزان می کند و ابزار مورد نیازش را داخل
کیفش می گذارد و موهایش را مرتب می کند .
درست در این هنگام نگاهش به عکس مادرش روی
آینه می افتد و قطره اشکی از روی چشمش تا چانه
اش پایین می آید . در این هنگام رضا در را باز می
کند و داخل اتاق محمد می آید .
رضا : محمد آماده ای .

آخرین نبرد

محمد اشک چشمش را پاک می کند و به سمت
رضا بر میگردد . رضا به پشتش سرش نگاه می کند و
وقتی می بیند کسی نیست داخل اتاق میشود و در را
می بندد .

رضا : محمد نمیخواهی تمومش کنی ؟

محمد مجددا گریه می کند و لبش را گاز می گیرد.
محمد : نمیتونم رضا .

رضا : بیشتر از سه سال شده . تو ...

- رضا من مادرم را ول کردم و فرار کردم . من
نتونستم نامزدم کسی که دوشش دارم و داشتم
را نجات بدم .

- محمد تقصیر تو نیست تعدادشون خیلی از تو

بیشتر بود؟

- رضا من نتونستم کاریش کنم ...

رضا یقه محمد را می گیرد و به دیوار می چسباند .

رضا : ببند دهن تو احمق . محمد الان خیلی ها

چشمشون به تو هست ؛ تو تنها کسی که هستی

میتونی رمز فضایی ها را بشکنی سیستمشون را هک

کنی . میتونی خیلی ها را نجات بدی .

محمد : رضا سعی کن بفهمی من دو تا ...

- میدونم محمد الان بحث یکی دو نفر یا صد

نفر نیست . صحبت سر نسل بشر هست .

رضا یقه محمد را ول می کند . سپس به سمت آینه
میرود و عکس مادر محمد را بر می دارد .

رضا : تا به خودت مسلط نشی این پیش من میمونه .

محمد : رضا من یه موقع دلم میگره این عکس ...

سپس رضا به سمت محمد می رود و گردن بند

محمد را دستش می گیرد . درست در این هنگام

محمد دست رضا را می گیرد.

محمد: حق نداری به این دست بزنی!

رضا: محمد بدش به من .

- این آخرین چیزی که از ستاره دارم . هیچ کس ... هیچ کس حق نداره بهش دست بزنه .
تاکیید می کنم هیچ کس .

محمد از شدت عصبانیت دست رضا را فشار می دهد
و رضا گردن بند را رها می کند . سپس دست رضا را
از گردن بند دور می کند .

محمد : کار داریم که باید انجام بدیم .

رضا : آره کار داریم .

سپس محمد به سمت در می رود و به سرعت در
را باز می کند و با هستی پشت در مواجه می شود .
هستی به چهره غمگین محمد نگاه می کند .

هستی : اتفاقی افتاده .

محمد : نه باید راه بی افتم .

سپس بی توجه از کنار هستی رد میشود و به
محوطه پایگاه می رود . رضا ، هستی و الهه هم به

او ملحق می شوند . محمد پارچه ای را به

صورتش مینند و یک عینک به چشم میزند .

نیروی برق ضعیف پایگاه محوطه را کمی روشن

کرده بود تا توجه فضایی ها جلب نشود .

الهه : بینم نظرتون راجع مسابقه چیه ؟

محمد : مسابقه !

- آره خسته شدم از این همه یک نواختی .

محمد به رضا و هستی نگاه می کند و میخندد . سپس
به سمت الهه بر میگردد .

محمد : اصولاً تو مسابقات ما اقایون برنده هستیم .

رضا : خودتون می دونید حق با محمد .

محمد و رضا هر دو دو میخندد و رضا دست خود را
دور گردن محمد حلقه می کند.

الهه : پس فکر می کنید شما دو تا برنده هستید .

رضا : فکر نمیکنیم مطمئن هستیم .

- پس تو و محمد یک تیم من و هستی هم یک

تیم .

- جایزه چیه ؟

- یک هفته نظافت اتاق تیم های برنده با تیم
بازنده است .

- این نامردی در واقع خیلی نامردی هستش
ولی باشه قبوله .

محمد و رضا به هم نگاه می کنند و میخندند .

هستی : الهه مطمئن می ما میبریم .

الهه : اره . به احتمال 23٪

- پس چرا این کار را ...

- به خاطر محمد حالش اصلا خوب نبود .

- پس نظافت با خودت .

محمد : بابا به ما نمیخورید اخه .

رضا: اصولاً این را من می‌گم

رضا به هستی و محمد و الهه نگاه می‌کند.

رضا: تا صبح می‌خوایید حرف بزنید.

محمد: خیره خوب پس مسیر مسابقه تا درخت انار
سوخته.

محمد سوار موتر فضایش می‌شود و با دستور الهه
شروع به حرکت می‌کند. بعد از طی حدوداً 20
کیلومتر به طور همزمان با الهه از کنار درخت عبور
می‌کنند. سپس عینک و نقابش را بر می‌دارد.

محمد: از این جا به بعد باید پیاده باشیم. خویش
نسبت به دفع‌های قبل این که نمی‌خواهیم داخل

آخرین نبرد

پایگاه با این ویروس و نرم افزار هکی که به کمک
شما دونفر ساختم فقط کافیه به منبع پایگاه از خارج
وصل بشیم .

رضا یک لبخند به محمد می زند و سرش را به نشانه
تشکر خم می کند . محمد و رضا با هم جلو تر از
هستی و الهه حرکت می کنند .

رضا : خوب برنامهت چیه ؟

محمد: اگر بتونیم وارد پروتکل فوق امنیتی این
فضایی های لعنتی بشیم میتونیم بفهمیم اون ها این جا
چی کار می کنن .

رضا : پس میخوای بفهمی دلیل حمله اون ها به زمین
چییه ؟

- زدی وسط خال!

- بعدش چی؟

- یعنی چی بعدش چی؟ خوب شاید بتونیم

باهاشون مبارزه کنیم.

- دیونه شدی؟

محمد یک لبخند به رضا می زند و رضا فکر می کند

محمد شوخی می کند. تا این که دژ فضایی ها از

دور معلوم می شود.

محمد: هستی سرم ها آماده است.

هستی: محمد مطمئن می خوامی این کار را انجام

بدی.

- نزدیک شش ماه روی این محلول وقت گذاشتیم و خودم اول انجامش میدم شما منو پوشش بدید .

- ما که نمیزاریم ...

محمد به سمت هستی می رود و دستش را روی شانه هستی می گذارد .

محمد : هستی گوش کن تنها من و تو میتونیم از رمزها و زبان های این فضایی ها سر در بیاریم . اطلاعات همزمان روی رایانه تو آپلود میشه .

هستی : اما دلیل نمیشه ...

- چرا میشه .

و همزمان با این جمله استین دست راستش را بالا
می زند و با دست چپ سرم را از هستی می گیرد و به
سمت رضا پرت می کند.

محمد: رضا تزریقش کن .

رضا دست راست محمد را می گیرد و بعد سرم را به
او تزریق می کند .

محمد: رضا مراقبشون باش .

محمد سپس صورت خود را با یک دستمال
می پوشاند و به سمت دژ مریخی ها میرود ولی
ارتباط بی سیمی خود را از طریق بی سیم های
پیشرفته حفظ می کند.

آخرین نبرد

محمد: بچه ها دارم میرسم به منبع برق و بعدش
کافیه ...

الهه: میدونیم رایانه جیبیت را به اون جا وصل کند و
بعد تمام اطلاعات را از اون جا به دست بیاری !!!
محمد: واگر موفق نشدم باید ...

هستی: هیچ کاری انجام نمیدی! فقط برمی کردی
تا با هم یک فکری کنیم و گرنه ... صبر کن بینم الهه
کجا غیش زد؟

ناگهان محمد احساس می کند کسی پست او ایستاده
سرما تمام ستون فقراتش را در برمی گیرد. محمد
ارام به مسیر خود ادامه می دهد ناگهان شمشیرش را
لمس می کند و از دسته شمشیر چیزی همانند ریشه

دست راست محمد را فرا می گیرد . ناگهان با لگدی
به کمرش پرت می شود و چند متر آن ور تر روی
تپه ای خاک می افتد . به سرعت به پشتش چرخید که
پای روی قفسه سینه و دست راستش که شمشیر رادر
دست داشت قرا گرفت .

چشمان ابی ، پوستی به رنگ سرخ و باقی چیزها
همانند انسان ها . یک فضایی کثیف .

- اوه ! بین چه شانسی نصیب من شده ! فرمانده
محمد .

- اگر میتونی ولم کن تا ...

- نه ! من به جایزه بزرگی فکر می کنم که برای
تو تایین شده . من میخوام تمام افکارم .

قدرتم و ... را به مغز تو انتقال بدم . این جوری
تو...

- من هنوز زنده ام اما این تو هستی که تصمیم
ها را میگیری . تو میشی من .

محمد به چشمان فضایی نگاه می کند و با صدای بلند
می خندد .

- برای چی میخندی ؟

- برای این ...

ناگهان سر فضایی قطع می شود و کمی خون روی
صورت محمد می ریزد . محمد بلند می شود و به الهه
نگاه می کند .

محمد : دیر کردی !

محمد از قبل به هستی و رضا و الهه گفته بود اگر
حتی با ارتشی از فضایی هم رو به رو شد کسی حق
نداشت به کمک او بیاد . محمد و الهه هر دو به
سمت منبع برق می روند و ماموریت خود را انجام
می دهند و زمانی که پیش رضا و هستی بر می گردند
خورشید طلوع می کند .

هستی : بینم حالتون خوبه ؟

محمد به الهه نگاه می کند .

الهه : هی اگر من نیومده بودم مرده بودی !

محمد : به درک ! بهتر از این بود که بازم یه دوست

به خاطر من !

اشک در چشمان محمد جمع می شود . رضا به سمت
محمد می رود و او را در آغوش می گیرد .

رضا : محمد آرام باش .

الهه : محمد چی میگی ؟ رضا تو میدونی محمد
درباره چی حرف میزنه .

رضا : الهه ول کن ...

محمد : نه رضا بزار بدونن .

محمد دستش را پشت گردنش می برد گردن بندش
را باز می کند . سپس ان را جلوی الهه می گیرد . یک
گردنبند نقره به شکل نشان عناصر چهار گانه .

محمد : اینو ستاره بهم داد .

آخرین نبرد

الهه : من ستاره را نمیشناسم ! اون دوستت بوده . اون

مرده ... متاسفم

بغض گلوی محمد را میفشارد و قطره اشکی از

چشمش جاری می شود.

هستی : حتما دوست مهمی بوده برات . متاسفم .

رضا به کنار هستی و الهه می آید .

رضا : بچه ها ستاره نامزد محمد بوده .

الهه و هستی با تعجب به رضا نگاه می کنند.

هستی : محمد ما نمیدونستیم . متاسفیم و ... !

محمد : نه نباش

قطره های اشک گونه محمد را خیس می کنند و سرش را تکان می دهد .

محمد : چند ماه قبل از این که من و رضا شما را پیدا کنیم با ستاره قرار بود یک ماموریت را انجام بدیم . اما ستاره هم مثل الهه به حرف من گوش نکرد و ما توی یک خانه گیر افتادیم . فضایی ها محاصره مون کرده بودن ولی یادم که ستاره من را بغل کرد . و ازم یه چیزی با گریه خواست . اینکه ببخشمش و فراموشش نکنم .

صورت محمد از گریه خیس شد . رضا باز هم به سمت محمد می رود و او را در آغوش میگیرد .

آخرین نبرد

رضا: بعدش ستاره یه ماده به محمد تزریق کرد وقتی
محمد به هوش اومد بیشتر خانه خراب شده قسمتیش
آتش گرفته بود.

محمد آستین خود را کمی بالا می زند. رضا، الهه و
هستی یک زنجیر را دورست محمد می بیند که نام
ستاره و محمد روی آن هک شده است.

محمد: این کنار من بود این مال ستاره بود.

هستی: یعنی ستاره الان ...

محمد سرش را تکان می دهد.

محمد: نمیدونم ولی اگر مرده بود جنازش باید اون
جا بود.

ناگهان بدن محمد به لرزه می افتد و قبل از این که
به زمین برخورد کند رضا او را می گیرد .

رضا : هستی زود باش اون واكسن لعنتی محمد را
بده .

محمد خون دماغ می شود ،دهانش کف می کند،
بدنش به سنگینی هواپیما می شود و چشمانش سرخ
می شود رنگ پوستش شروع به سیاه شدن میکند .
رضا : هستی محض رضای خدا زود باش .

هستی یک سرم شبیه سرنگ را به سمت رضا پرت
می کند . رضا با سرعت تمام سرم را به گردن محمد
تزریق می کند .

رضا: محمد تحمل کن. الان درست میشه.

محمد دستش را جمع می کند و مشتش پر از خاک می شود. سپس ناگهان همانند شک الکتریکی از جایش می پرد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. سپس به دستش نگاه می کند گردن بندش را لایه ای از خاک پوشانده است. محمد به سختی روی پایش بلند می شود و گردن بندش را می بندد.

محمد: رضا بلند شو باید راه بیافتیم.

محمد یک قدم به جلو می رود. ناگهان انگار که موج انفجار او را گرفته لاشد پرت می شود. سپس تنها چیزی که یادش می آید سیاهی و صدای فریاد دوستانش است.

بخش دوم

محمد داشت رویا می دید . یک دشت سبز با گل
های سرخ . خانه های با دیوار های به رنگ الماس و
ساختمان های عجیب .

محمد : وای خدای من ! مثل بهشت این جا ...

صدای جواب می دهد :

((این جا بهشت نیست .))

محمد صدای از پشتش می شنود . به سرعت به سمت
صدا بر می گردد و یک زن را پشتش می بیند . زنی با
چشم های به رنگ آسمان . با موهای کلاغی . لبانی

آخرین نبرد

به سرخی سیب . محمد فقط چند لحظه به زن نگاه
می کند و بعد چشمانش پر از اشک می شود .

محمد: ستاره ... ! خودتی ؟

ستاره : آره دیوونه !

خنده و اشک در صورت محمد با هم ترکیب
می شود .

محمد : اما من ...

ستاره : محمد تو خواب نمیینی در واقع میینی اما
خوب ...

محمد به سرعت به سمت ستاره می رود و او را در
آغوش می گیرد .

آخرین نبرد

ستاره: محمد الان بس کن! خواهش میکنم.

محمد: اما...

- محمد تو دو سال صبر کردی مطمئن هستم

میتونی یه مدت دیگه هم صبر کنی؟

- برای چی باید صبر کنم. میدونی چه قدر از

نبودنت ضربه خوردم... صبر کن تو داری

تله پاتی میکنی.

- آره خودم میدونم!

محمد با تعجب به چشمان ستاره نگاه می کند.

گویا با پوتک به سرش ضربه زدن.

محمد: پس چرا...؟

ستاره: محمد من نمیتونستم زندگی تو را به خطر
بندازم. من ...

محمد پشتش را به ستاره می کند.

محمد: اون روز چه اتفاقی افتاد؟

ستاره: خوب یک درگیر بین ما و فضایی ها ...

محمد با تعجب به سمت ستاره بر می گردد.

محمد: ما ... اما من که ...!

پاهای محمد سست می شود و روی زمین می افتد

چشمانش سیاهی می رود.

محمد: رضا ...

ستاره به سمت محمد قدم بر می دارد و رو به روی
محمد زانو می زند .

ستاره : محمد وقت زیادی نداریم . فقط او مدم
بہت بگم ماجرا از چیزی کہ فکر میکردیم
پیچیده تر هست .

- لحظه ای کہ داشتی میرفتی اصلا بہ من فکر
کردی ؟

- محمد بی رحم نباش . تو نمیدونی من توی
این دو سال چی کشیدم ؟
- ستاره من تا پای مرگ رفتم .

آخرین نبرد

قطرات اشک از صورت محمد سرازیر می‌شود و
ستاره با دستش اشک‌های صورت محمد را پاک
می‌کند .

محمد: باید چی کار کنم .

ستاره: هر چی زودتر باید تصمیم بگیری؟ محمد
اون‌ها او مدن توی خانه ما . ما هم باید از خونمون
دفاع کنیم .

ناگهان سر تاسر دشت را طوفان و ابرهای خاکستری
فرا می‌گیرد . محمد و ستاره هر دو روی پا بلند
می‌شوند .

محمد: چه خبر شده؟

ستاره : اون ها پیدام کردن تو باید بری ؟

- صبر کن کیا پیدات کردن ؟ من کجا باید

برم ؟

ستاره یک لبخند به محمد می زند .

ستاره : محمد یادت باشه دوست دارم .

سپس با دستانش سر محمد را می گیرد و در

چشمانش اشک جمع می شود .

ستاره : خیلی سخته برام . اما این آخرین

خدا حافظی ماست . بهت قول میدم .

سپس دستانش را روی سینه محمد می گذارد

و او را هل می دهد . محمد روی چمن ها می

افتد و به سرعت بلند می شود . اما تنها چیزی

که اطرافش می بیند خرابه و آتش هست . الهه
و رضا را بالای سر خود می بیند . در کثری از
ثانیه همه چیز را یادش می آید .

محمد : چه اتفاقی افتاده ؟

الهه : اون ها میدونستن ما دیشب توی پایگاه
نیستیم بنابراین به این جا حمله کردن . افراد
زیادی مردن و به اسارت گرفته شدن .

- چی ؟ لعنتی ها ... ؟

سپس یاد حرف ستاره می افتد .

((هر چی زودتر باید تصمیم بگیری ؟ محمد اون ها

اومدن توی خانه ما . ما هم باید از خونمون دفاع

کنیم .))

آخرین نبرد

محمد: الهه همه را جمع کن هر کی مونده؟
کارشون دارم. هر چی سلاح هم داریم آماده کن!
خیلی زود.

رضا: من این کار را ...

- نه من باهات کار دارم.

الهه از در بیرون می رود و محمد از جایش بلند می
شود و رو به روی رضا می ایست.

محمد: چرا؟ چرا رضا؟

رضا: چی چرا؟ حالت خوبه؟

چشمان محمد پر از اشک می شود.

محمد: تو خودت میدونستی من چه قدر ستاره را

دوست دارم؟ تو میدونستی لعنتی!

رضا دستش را روی شانه محمد می گذارد.

رضا: مگه من ستاره را کشتم.

محمد: اون زنده است. من همه چی را میدونم.

به رضا یک شک وارد می شود. به صورت محمد

نگاه می کرد که پر از درد است.

رضا: محمد برات توضیح میدم.

محمد من نیازی به توضیحت ندارم. تودیدی رضا

من چی کشیدم و هیچی بهم نگفتی.

محمد کاپشنش را از صندلی کنارش بر میدارد و بدون این که منتظر جواب رضا باشد از بیرون می رود و کاپشنش را می پوشد . رضا هم پشت او به بیرون می آید . از آن جمعیت تنها 25 نفر با

محمد ، هستی ، رضا و الهه باقی مانده بودن .

محمد : زمین خانه ماست ! خانه ای که الان مهمان های به زور وارد شدن و میخوان میزبان بشن . من نمیخوام رییس بازی در بیارم ولی دیگه تحمل من تموم شده !

سپس سرش را به نشانه تایید تکان می دهد .

محمد : آره خسته شدم . از این که بیان و ما را خونمون بیرون کنن . نابودمون کنن .

آخرین نبرد

ناگهان یک انفجار با کمی فاصله شکل می گیرد که
محمد زبانه آتش را می بیند و خشم و جودش را فرا
می گیرد .

محمد : هستی با من بیا .

محمد دستمالی را روی صورتش می بندد و بعد راه
می افتد اما در میان راه بر می گردد .

محمد : اگر یکی از شما دو نفر دنبالمون بیاد دیگه
منو نمی بینید .

رضا : هستی تو بمون من و محمد میریم .

محمد بدون ایستادن با عجله به سمت موترش می
رود و به سرعت حرکت می کند . به محض رسیدن

به مکان محمد با دست راستش شمشیری را می گیرد و شمشیر مجددا دور دست راست محمد ریشه می -
دواند . محمد از موترش می پرد و همزمان سر اولین فضایی که جلویش است را می زند . سنگی را از داخل جیبش در آورده و به نزدیک ترین فضایی می -
زند . سنگ باز شده و دور بدن موجود فضایی را گرفته و او را همانند مجسمه می کند . رضا هم دست کش های مخصوص مبارزه اش دست می کند و یک مشت به زمین می زند . زمین همانند موج دریا چند فضایی را به آسمان پرت میکند . در حلقه فضایی ها زنی با صورت پوشانده شده گیر افتاده رضا به داخل حلقه می پرد تا جان زن را نجات دهد .
بعد از چند دقیقه نبرد نفس گیر محمد به شدت

زخمی شده . رضا به سمت محمد می دود و زن پشت سر رضا به سمت محمد می رود .

زن: برای نجات جونم باید از کی تشکر کنم .

رضا به سرعت نقاب روی صورت محمد را کنار می زند . زن زمانی که نگاهش به صورت محمد می افتد اشک چشانش را می گیرد .

زن : محمد ...؟

محمد : خیلی وقت صدات را نشنیدم .

زن : رضا اون به کمک نیاز داره .

رضا با تعجب به محمد و سپس زن نگاه می کند .

رضا : ببینم شما دو تا هم دیگه را می شناسید .

زن پارچه را از صورتش بر می دارد . روی صورت
رضا یک لبخند همراه با ترس ظاهر می شود .
رضا : ستاره تو این جا... .

محمد یک لبخند می زند و خون بالا می آورد .
ستاره به سمت رضا می رود و سر محمد را می گیرد
و روی پایش می گذارد .

ستاره : رضا کنار اون تخته سنگ یک کیف هست
داخل کیف یک کارت هستش روی تخت سنگ
قسمتی که اب هست بکش یک کیف اون جاست
بیارش .

رضا به سرعت بلند می شود و حرکت می کند اشک
در چشمان محمد ، رضا و ستاره جمع شده است .

ستاره : حالت خوب میشه محمد ... فقط یکم صبر
کن ...

محمد : اصلا الان درد ندارم ... غصه ندارم . اما
زمانی که مردی ... حداقل زمانی که من این جوری
فکر میکردم . اون موقع

ستاره : حرف نزن . فقط حرف

نزن قطره اشکی از صورت ستاره روی محمد می افتد
محمد به بالای سرش نگاه می کند .

محمد : ستاره گریه نکن . تو هنوز...

آخرین نبرد

جمع شدن خون در دهان محمد مانع حرف زدن او
می شود .

ستاره : رضا زود باش .

رضا به سرعت به ستاره می رسد . ستاره در کیف را
باز می کند و همه وسایل آن را بیرون می ریزد . یک
سرنگ را برمی دارد و ماده ای به رنگ سبز و سپس
قرمز را در داخل سرنگ با هم ترکیب می کند .

ستاره : محمد این خیلی قوی هست . حتی فکر

می کنی مغزت داره آتیش میگیره دمای بدنت را
خیلی میبره بالا .

سپس محلول را به بدن محمد تزریق می کند .

بخش سوم

رضا و الهه و هستی منتظر بودند محمد به هوش

بیاید . ستاره همه افرار باقی مانده در پایگاه محمد را

به پایگاه مجهز خود آورده است . ستاره برای ثانیه

ای از کنار محمد تکان نمی خورد . رضا و هستی و

الهه در محوطه سبز پایگاه ایستاده اند . رضا همه

چیز را برای هستی و الهه تعریف می کند

هستی : چی ؟ یعنی محمد ... تو میدونستی و هیچی

نمیگفتی ؟

رضا : اگر بهش میگفتم از کجا میخواست پیداش

کن خودش را به کشتن می داد .

آخرین نبرد

الهه : رضا نمیدونم چرا اون تصمیم را گرفتی اما تو با
عالم عشق بیگانه نبودی !

رضا : با دیدن محمد و ستاره فهمیدم هیچی از عشق
نمیدونم .

رضا با دستش به یک درخت ضربه می زند و سپس
دستش را داخل لباسش می کند و یک گردنبند
بیرون می آورد و دست الهه می دهد .
رضا : بازش کن .

الهه در گردنبند را باز می کند و عکس یک زن را
داخل ان می بیند .

رضا: شبی که حمله اتفاق افتاد من قرار بود برم
خواستگاریش ... اسمش دنیا بود. محمد نزدیک بود
به خاطر نجات جون دنیا بمیره!

هستی: الان کجاست؟

رضا: نمیدونم هستی! نه میدونم زنده است یا نه!
آخرین بار که محمد دیدتش توی زندان بود.
الهه: رضا داستان اون روز را برای ما تعریف کن
زمانی که ستاره رفت.

2 سال قبل ...

رضا: ستاره محمد با این کارت نابود میشه. اگر
بکشیش راحت تره.

ستاره: رضا گوش کن من باید برم باید بفهمم چرا
اون ها به محمد علاقه خاصی دارن .

- همیشه این کار را با خود محمد انجام بدی .

- نه همیشه رضا .

- ستاره تو اون را نابودی می کنی !

- میدونم ولی خوب چاره ای ندارم رضا .

ستاره به سمت محمد می رود و گردن بند خودش را

باز می کند و کنار محمد می گذارد . سپس خم می

شود و گوش محمد محمد می گوید دوست دارم .

2 سال بعد ...

رضا: بعدش هم که ...

الهه : رضا شما چي کار کردید ؟

رضا : نمک روی زخمم نپاش الهه .

سپس شروع به حرکت می کند .

هستی : کجا میری رضا ؟

رضا : میرم پیش محمد .

سپس رضا حرکت می کند .

الهه : صبر کن من و هستی هم میایم .

رضا و الهه و هستی به سمت اتاقي می روند که محمد

در ان جا است .

رضا : حالش چه طور ستاره ؟

ستاره : خوب فکر کنم تا چند دقیقه دیگه باید به هوش بیاد .

هستی : خوب براش چه توضیحی داری ؟

- ببخشید !

- سوالم واضح بود میخوای بهش چی بگی به

خاطر این دو سال ؟ به خاطر ظلمی که در

حقش کردید به خاطر این که اون کشتید فقط

دفنش نکردید .

- بهش حقیقت را میگم . شما هم باید جناح

خودتون را انتخاب کنید !

الهه : ببخشید کدوم جناح ؟

رضا: ستاره میخواد با فضایی ها وارد جنگ بشه و
یک برای همیشه اون ها را نابود کنه!

به محض گفتن این جمله دست محمد تکان
می خورد و به هوش می آید. روی لب های رضا یک
لبخند سبز می شود.

رضا: محمد ... حالت خوبه؟

ستاره: تا چند ساعت نباید از جاش بلند بشه!

ستاره و رضا به سمت محمد می روند.

ستاره: احتمالاً الان تمام بدنت میسوزه ولی این به
خاطر دارو هستش.

رضا: محمد حالت بهتره؟

آخرین نبرد

محمد یک لبخند خشک می زند .

محمد : به جزء این که تا دم مرگ رفتم ... اره حالم

خوبه !!!

هستی : رضا بیا کارت داریم .

محمد : هی از دیدن شما دو نفر هم خوش حال

هستم .

الهه : هی مغز فندقی خوب استراحت کن .

محمد می خندد و سرش را تکان می دهد . سپس به

رضا و هستی نگاه می کند .

هستی : الهه یک دقیقه بیا بیرون کارت دارم .

محمد : رضا چی شده ؟

آخرین نبرد

رضا: تو استراحت کن .

سپس رضا همراه با هستی و الهه بیرون می رود .

ستاره: حالت بهتره ؟

چشمان محمّد پر از اشک می شود و سرش را تکان
می دهد .

محمّد: نمی دونم الان باید چی کار کنم! شاد باشم

زنده ای ، ناراحت باشم منو سر کار گذاشتی !

ستاره: من مجبور بودم محمّد!

- کی مجبورت کرده بود ؟

ستاره به سمت یک کمد می رود و در آن را باز

آخرین نبرد

می کند .

ستاره : این مجبورم کرده بود .

محمد کاغذ را بر می دارد و به آن نگاه می کند .

محمد : من چیزی ازش نمی فهمم !

ستاره : داره میگه تو خون ما سه نفر DNA فضای ها

وجود داره .

محمد به شدت می خندد .

محمد : داری جک میگی ؟

ستاره : به نظرت شبیه جک !

- خوب این یعنی چی ؟

- یعنی این که ما هم انسانیم هم فضایی! و این
که ...
- صبر کن .

محمد به زور از جایش بلند می شود .

ستاره : چی کار میکنی ؟

محمد : این حرف ها را باید دوستانم هم بشنوند !

چند ساعت زمان می گذرد تا همگی این مسئله را
هضم کنند .

رضا : پس یعنی ما سه نفر الان نیمه انسان هستیم ؟

محمد : آره .

آخرين نبرد

ستاره : اصطلاح خيلي مروفيش ديميكاد (دو رگه)
هستش .

هستی و الهه با تعجب به محمد و رضا نگاه می کنند .

الهه : یعنی شما حرف های این باور می کنید ؟

محمد : چرا باور نکنیم ؟

الهه : این معلوم نیست این همه مدت کجا بوده ؟

- الهه چی داری میگی ؟

هستی دست الهه را می گیرد و به او می فهماند ادامه
ندهد .

هستی : محمد الهه یکم به خاطر این موضوع ناراحت
نمی دونه داره چی میگه ؟

آخرین نبرد

محمد: نه آخه این حرفش یعنی داره میگه ...

الهه دست خود را از هستی جدا می کند و به سمت ستاره می رود .

الهه: ای کاش ارزشش را داشته باشی؟

سپس با سرعت از در بیرون می رود . محمد می خواهد به دنبال الهه برود اما ستاره دستش را می گیرد و مانع رفتن او می شود .

محمد: من معذرت میخوام ازت؟

ستاره: نه حق با اون ... شاید من ارزش عشق تو را نداشته باشم .

آخرین نبرد

هستی : این جوری نگو ستاره الهه الان ناراحت . به

خاطر کاری که با محمد شده و خبری که الان

شنیده؟

محمد کمی آستین خود را بالا می دهد و گردن بندی

را به دست ستاره می دهد گردن بند خود ستاره !

محمد : لطفا ما را ببخش ، الهه الان به کمک هر سه

نفر ما نیاز داره !

ستاره : باشه بعدا میبینمت ... البته امیدوارم .

محمد یک لبخند می زند و به رضا نگاه می کند .

محمد: به قول یکی از بزرگان که توی این اتاق هست مال بد بیخ ریش صاحبش. از حالا بیخ ریش هستم.

ستاره یک لبخند به محمد می زند. محمد به همراه ستاره و رضا با عجله به دنبال الهه می روند. تا این که او را زیر یک درخت پیدا می کنند.

رضا: الهه چرا این جوری کردی؟

الهه: اخه برگشته میگه ...

- الهه اون تنها کسی که ما میشناسیم که به علم

ژنتیک مسلط هستش.

- یعنی چی؟

آخرین نبرد

محمد و هستی کنار الهه و رضا رو به روی او
می نشیند .

محمد : الهه به هر حال واقعیت هست ؟ یعنی برات
سوال نشده من چرا زبان اون ها را بلدم یا رضا نحوه
مبارزه اون ها را .

قطرهاشکی از صورت الهه پایین می آید .

الهه : اما این یعنی ...

محمد : الهه لطفا بس کن ! ما الان مشکلمون این

نیست ! مشکل ما چیز دیگه است !

الهه : این مشکل را الان چند سال داریم !

محمد بلند می شود . رضا گویا که ذهن محمد را خوانده باشید بلند می شود .

رضا : مشکل را باید حل کرد درسته محمد ؟

محمد : درسته رضا ! باید یک بار برای همیشه این موضوع را حل کنیم .

الهه و هستی کنار رضا می آیند .

هستی : میخوای چی کار کنی ؟

محمد : عادت های بد باید ترک باشن . باید عادت

های بد را نابود کنیم . من میخوام به همراه ستاره

فضایی ها را یک بار برای همیشه از این سیاره بیرون

کنیم .

آخرین نبرد

رضا: قرار بود تا آخرش با هم باشیم . مگه شعار شما گلزاری های گپ super star این نبود ((ما که قول دادیم تا آخرش هستیم)) شما با تمام وجود توی اون دنیای زیبا کنار من بودید نوبت من که این بار کمکتون کنم .

الهه : تازه تو مغز جلبکی نمیتونی به این سادگی ها از دست ما خلاص بشی ؟

هستی : پس تو و ستاره ای به تنهایی وجود نداره ما هم هستیم .

رضا یک لبخند می زند و به صورت محمد نگاه می کند .

رضا: سخنرانی خوبی کردی پسر جون خوب بگو
نقشه ات چیه؟

محمد به رضا نگاه می کند و یک لبخند می زند .

سپس دستش را داخل جیبش می کند و چیزی را از

جیبش در می آورد و داخل مشتش نگه می دارد .

محمد: میخوام امشب چیزی را که چند سال قبل باید

انجام میدادم انجام بدم!

سپس مشت را باز می کند و در دستش یک حلقه

نمایان می شود .

محمد: می خوام از ستاره خواستگاری کنم .

بخش چهارم

رضا ، محمد ، الهه و هستی به دنبال ستاره بودند .

محمد و رضا داشتند با هم یواش حرف می زدند .

رضا : بینم مطمئنی ؟ راه برگشت نداری اگر امشب

این کار را کنی ؟

محمد : برای چی برگردم ؟

- خوب تو که بهتر میدونی یک زن چه قدر قر

میزنه ! خودمون دو تا ش همیشه همراهمون

هست !

هستی و الهه (همزمان) : شنیدم چی گفتی ؟

محمد و رضا هر دو می خندند .

ستاره جلوی یک خانه کوچک می ایستد . و به رضا
و محمد نگاه می کند .

ستاره : شما دو نفر امیدوارم از دیدن این سگته نکنید،
چون حوصله پرستاری را دیگه ندارم . این هدیه
ورود من به محمد رضا است . هستی و الهه هم چون
نمیدونم چی دوست داشتن بگن چی دوست دارن تا
بهشون بدم و ...

رضا : محمد این قبلا انقدر حرف می زد .

محمد : نه فکر نکنم .

سپس می خندند .

ستاره : محمد ! چی داری میگی ؟ یعنی من

محمد: وای شروع کرد! شوخی کردم. حالا

نمیخواهی این کادوت را به ما بدی؟

ستاره در را باز میکند و با اشاره دست به محمد و

رضا اشاره می‌کند. اتاق پر شده از انواع سازها.

محمد: خدای من این جا خود بهشت!

رضا: از بهشت هم بهتره!

سپس رضا و محمد میزنن قدش!

هستی: میگم همیشه این کادو مال ما هم باشه!

الهه: حسودیم شد!

محمد یه لظه متوجه حضور الهه و هستی هم

آخرین نبرد

می شود .

محمد : ستاره یادم رفت بگم هستی و الهه هم ساز

های گیتار و ویالون را خوب میزنن !

ستاره : پس قسمت شد یک شب حتما مراسم

هنرمایی برای چهار تای شما بگیریم !

رضا : نفرماید هنرمایی از خود شماست !

تمام جمع می خندند . محمد ، به لبخند ستاره نگاه

می کند . و یک لبخند متفاوت روی لبش می آید .

سپس رضا جلوی آن ها می آید .

رضا : بیاید همین امشب نظرمون را به همه بگیریم .

ستاره : منظورت چیه ؟

- باید بعد از شام امشب یک جلسه داشته باشیم
- با همه افراد حاضر در پایگاه . یک مراسم با
- موسیقی و جشن . برای یک تصمیم یک
- شروع دوباره !
- اما اگر قبول نکن چی ؟
- مثل قدیم خودمون سه نفر ... البته الان پنج
- نفریم !
- خیلی خوب ترتیب را میدم . برای شب هم
- یک میز برای خودمون توی یکی از رستوران
- های پایگاه ...
- نه ! ما نه فقط خودت و محمد ! محمد
- میخواست ازت این درخواست را بکنه !
- واقعا ؟

- معلومه و میخواست ازت ...

محمد: رضا لطفا ادامه نده!

رضا: محمد نص این که این مسئله به تاخیر افتاد به خاطر من هست ...! حالا خودت میگی یا من بگم.

الهه و هستی می خندد!

الهه: جالب شد!

هستی: خیلی دوست دارم بدونم چه جوری میگی!

ستاره: به من هم می گید چه خبره؟

محمد دستش را وی صورتش می کشید. سپس رو

به روی ستاره می ایستد!

رضا: ای کاش می شد این قسمت را ضبط کنیم!

الهه: من ضبط می کنم! دوربینم باهم هست!

ستاره: میشه به من هم بگید این جا چه خبره؟ محمد

چرا دستت داره می لرزه!

محمد دستش را داخل جیبش می کند و حلقه را در

می آورد اما حلقه روی زمین می افتاد و ستاره آن را

زودتر بر می دارد. سپس به محمد نگاه می کند. رضا

می خندد دستش را روی صورتش می گذارد.

ستاره: رضا!

محمد همان طور خشکش زده و به چشمان ستاره

نگاه می کند. سپس اشک داخل چشمانش جمع

آخرین نبرد

می شود .

محمد : قرار بود این حلقه را اون شب بهت بدم !

خنده از روی لب رضا خشک می شود .

ستاره : اگر اون شب می دادی جوابم بله بود ولی الان

...

رضا ، ستاره وهستی خیز بر میدارند . قیافه محمد مثل

انسان های می شود که مرده اند .

ستاره : هنوز هم جوابم بله است .

صدای خنده اتاق را پر می کند . ستاره انگشتر را

دست محمد می دهد و ستاره دستش را نگه می دارد

آخرین نبرد

و محمد حلقه را داخل دست ستاره می کند . سپس او
را در آغوش می گیرد .

رضا : محمد بیا بغل خودم . تبریک میگویم بهت
داداش !

محمد از آغوش ستاره در می آید و رضا را در
آغوش می گیرد .

رضا : خیره خوب اگر موافقید همین امشب توی
مراسم یک جشن کوچک براتون می گیریم .

الهه : رضا تو مثل این که از این ها هول تر هستی ؟

رضا : پس چی عروسی داداشم هست ؟ محمد مثل

داداش واقعی من ! یعنی همتون . هم شما ها . هم

آخرین نبرد

دوستای که از دست دادیم ، سیدرضا ، هادی ، امیر

رضا ، عسل ، فاطمی ، متین و همه فن پیج هام که

کمتر از خواهر و برادر برای من نبودن !

هستی : قبول دارم ! جاشون خیلی خالیه ! پس

موافقید دیگه ؟

محمد یک لبخند می زند و با دستش به سمت ستاره

اشاره می کند .

هستی : زن ذلیل شدی رفت محمد جان ! ستاره تو

چی میگی ؟

ستاره : خوبه ! یک شروع جدید برای یک آغاز

بزرگ .

آخرین نبرد

رضا: خيله خوب پس بریم برای آماده کردن کار
های مراسم .

در حین مراسم الهه به طوری که ستاره و محمد
متوجه نشن از کارهاشون فیلم می گرفت !

رضا: نکن الهه !

الهه: بزار یادگاری میمونه !

- بابا باید حتما دیالوگم را بگم !

- کدوم دیالوگ !

- دوست دارید منم ...

- یعنی وای وای ! این دیالوگ آینه بغل عالی

بود .

- گوش کن بیچه !

آخرین نبرد

سپس رضا دوریین را از دست الهه می گیرد.

رضا: بینم اهنگ پرواز اریان را که بلید! هر
جفتشون عاشق این اهنگ هستند.

بالاخره شب می رسد و مراسم اجرا می شود. بعد از
پایان مراسم نوبت آماده کردن افراد باقی مانده
می شود.

محمد: خانه ما دیگه خانه ما نیست! افرادی بدون
اجازه ما اومدن توی خانه ما. شروع کردن به کشتن
و اذیت ما!

رضا: شروع کردن به این که خودشان را صاحب
خانه کنن! خیلی از ما ها را برای آزمایش بردن!
خیلی از عزیز های ما!

الهه: اما نتوانستن مانع ادامه حیات انسان ها بشن!
چون امید داشتیم و فرار کردیم و فرار کردیم تا
زندگی کنیم.

هستی: اما بالاخره تا کی فرار کین. تا کی بخواییم
به این موش و گربه بازی ادامه بدیم. تا کی میخواییم
تسلیم بشیم.

ستاره: پس ما یک تصمیم گرفتیم یک تصمیم
بزرگ. ما میخواییم با فضایی ها وارد جنگ بشیم و
اون ها را خانه خودمون بیرون کنیم!

یکی از وسط مردم بلند می شود . یک مرد ناشناس !

- اما این بیشتر شبیه خود کشی هست !

محمد : شاید ولی ما این کار را میکنیم چه با

کمک شما چه بدون کمک شما !

- ما همه از این جنگ خسته شدیم . از این که

همش توی فرار باشیم . میخوایم بجنگیم !

ناگهان نوری به سرعت از پایگاه رد می شود و سفینه

های بی شماری از آسمان به سمت خارج از زمین

حرکت می کنند و یک زن دوان دوان به سمت ستاره

می آید .

زن : فرمانده فضایی ها تمام انسان ها را دارن از زمین
خارج می کنند و ما تونیستم فقط یک فایل با زمان
شمارشی پیدا کنیم اما نمیدونیم برای چیه ؟
محمد فیل را به سرع از دست زن می گیرد و به آن
نگاه می کند .

محمد : خدای من ! این یعنی نابودی کامل !

رضا : چی شده ؟

- هسته زمین داره می چرخه این یعنی زلزله ،
طوفان ، بی تاثیری اثر قطب ها و مرگ باید
زودتر از زمین خارج بشیم ! و به یک سفینه
احتیاج داریم ! اون قدر بزرگ که بتوانیم

دنبال فضایی ها بریم و بعدش انسان های زنده

را نجات بدیم و به زمین برگردونیم!

- چه قدر وقت داریم؟

- 36 ساعت کمتر!

ستاره: آقایون و خانم ها خوش حال میشم بهتون

بگم کل این پایگاه روی سفینه قرار داره!

محمد: واقعا!

ستاره: معلومه!

رضا: پس باید خیلی زود مقدار زیادی سلاح و غذا

به داخل سفینه انتقال بدیم.

محمد: باید از همین حالا شروع کنیم!

فصل دوم

بخش چهارم

بالاخره کار انتقال سلاح ها و تغذیه ها به داخل سفینه پایان یافت . هوای زمین خیلی گرم شده بود و طوفان ها خاکی نیز بیشتر شده بود . رضا به زمان شمارش نگاه کرد . تنها دو ساعت تا آغاز جا به جایی هست فرصت داشتند . محمد و ستاره آخرین گروه را نیز به داخل سفینه فرستاند . سپس به رضا و هستی و الهه پیوستند .

الهه : خوب پس باید برای همیشه زمین را ترک کنیم و هیچ وقت برنگردیم !

محمد: همیشه که نه! بنا به اطلاعاتی که من و ستاره
و هستی تونستیم به دست بیاریم حدود یک سال این
چرخه طول میکشه بعدش مجددا میشه در زمین
سکونت کرد.

هستی: اما چیز جالب این جاست که فقط یک
خشکی باقی میمونه. یعنی همه خشکی ها با هم
برخورد می کنند.

رضا: خیلی خوب بهتر سوار شیم و حرکت کنیم. تو
سفینه با هم حرف میزنیم.
محمد سرش را تکان می دهد.

محمد: بچه اسفندی که داریم شروع میکنیم شاید
برگشتی داخلش نباشه!

آخرین نبرد

الهه : ببند دهن تو محمد !

رضا : الهه حق با محمد اگر قبولش نکنیم به خودمون

خیانت کردیم ! اما من حالا حالا دوست ندارم بمیرم !

سپس با عجله به سمت سفینه می رود و سوار آن

می شود . پشت رضا ستاره و محمد و بعد هستی و

الهه سوار می شوند .

محمد : یک لحظه صبر کن . ستاره یکی از اون

ظرف هات را بده به من .

ستاره با تعجب یک ظرف را به محمد می دهد .

ستاره : می خوای چی کارش کنی ؟

محمد : یک هدیه برای رضا !

آخرین نبرد

سپس از سفینه پیاده می‌شود و شروع می‌کند به جمع کردن خاک .

رضا : می‌خواه به هم خاک هدیه بده !

ستاره یک لبخند می‌زند و به هستی نگاه می‌کند .

هستی : رضا اون فقط خاک نیست ! اون ذره ای از

خاک ایران !

محمد به داخل سفینه می‌آید و درب های سفینه بسته

می‌شود . سپس شیشه را دست رضا می‌دهد .

رضا : ممنونم .

محمد : خوب بهتر حرکت کنیم !

ستاره : میریم سمت اتاق فرماندهی و کنترل سفینه !

رضا: بهتر زودتر حرکت کنیم!

همگی به سمت اتاق کنترل سفینه راه می افتند و به داخل اتاق می روند.

ستاره: حرکت کنید خیلی زود!

دو نفری که پشت کنترل ککنده های حرکتی نشسته اند شروع به آماده سازی حرکت می کنند.

رضا: مسیرمون می دونید کجاست؟

محمد: اون با من! فقط باید چند دقیقه به من وقت بدید!

محمد روی صندلی نزدیک ترین کامپیوتر می نشیند و شروع به هک کردن می کند.

آخرین نبرد

رضا: هستی و الهه شما ها امنیت و بخش دفاعی
سفینه را به عهده بگیرید .

الهه: از حالا این جا را امن فرض کن بیا هستی!
هستی و الهه از در خارج می شوند و به بخش کنترل
امنیت می روند .

رضا: من و ستاره هم هر کمکی از دستمون بر بیاد
بهتون میکنیم!

ستاره: این سفینه را از این سیاره ببرید بیرون!
محمد: خویش اینه توی این سفینه میشه از سیستم
های قدیمی هم استفاده کرد .

ستاره: خیلی خوب بزار راه بی افتم!

سفینه از زمین بلند می‌شود و به سمت آسمان حرکت می‌کند. رضا به زمین نگاه می‌کند پوسته‌های زمین بلند می‌شود و مذاب از آن بیرون می‌زند. آب‌های دریاها به سرعت حرکت می‌کند. چیزی که رضا در عرض دو ساعت دید غیر قابل باور بود. زمین به کلی تغییر کرده بود و دچار هرج و مرج شده بود! ناگهان محمد از پشت کامپیوتر بلند می‌شود و به سمت هدایت گران سفینه می‌رود.

محمد: میتونید برید استراحت کنید سیستم هدایت خودکار داره ما را هدایت می‌کنه و به دنبال اون فضایی‌های لعنتی حرکت میکنیم. حدود دو ماه راه داریم.

ستاره: مرسی! بچه‌ها برید استراحت کنید.

محمد: ستاره بیا این هم یک کلچین اهنگ هستش

بزار پخش بشه و ستاره و هستی هم خبر کن!

در اتاق کنترل سفینه کسی جز محمد، رضا، ستاره،

هستی و الهه نبود. اهنگ در سر تا سر سفینه پخش

می‌شد اما محمد پخش اهنگ در اتاق کنترل را قطع

می‌کند.

رضا: چی شده محمد؟

محمد پای کامپیوتر می‌رود و پس از چند ثانیه

صفحه نمایشی اتاق کنترل را فرا می‌گیرد.

محمد: این جا جایی که داریم ما میریم و فقط یک
نکته مثبت داره!

رضا: چه نکته ای؟

محمد: اون ها هم اکسیژن مصرف می کنند. پنهان
شدن داخل این سیاره خیلی سخته!

رضا: خوب ما میتوینم جایی بیرون از این سیاره
منتظر باشیم!

محمد: نه رضا چاره ای نداریم. ما باید تی یک
حمله اون ها را شکست بدیم و همه را فراری بدیم و
بعدش برگردیم به جایی در خارج از جو زمین و
منتظر باشیم.

سپس دکه ای را از روی کامپیوتر می زند و تصویری
از یک توپ روی صفحه نمایش در می آید . ستاره
با ترس به تصویر سپس به محمد نگاه می کند .

محمد : این یک بمب هست ! وسایل ساختش را الان
داریم با یکی از این بمب ها میتونیم کاری کنیم . که
تمام پایگاه اون ها نابود بشه !

ستاره : پس با دوتاش میتونیم سیاره را نابود کنیم !

رضا : خیلی هم عالی پس همه با هم ...

محمد : نه فقط خودم میخوام بسازمش !

ستاره : محمد یا کمک میکنم یا ...

محمد : بعدا راجبش با هم حرف میزنیم .

هستی : بدون حرف پس و پیش محمد و ستاره این
بمب ها را می سازند .

بعد از پایان جلسه هر یک از بچه ها برای استحرث
به اتاق خود می روند و محمد و ستاره هم به اتاق
خود می روند .

ستاره : داری چی غلطی می کنی ؟

محمد : ستاره این تنها راه حل ما برای تموم شدن این
قضیه است .

- من نمیزارم محمد ! نمیزارم خودت را به

کشتن بدی !

- چاره ای نداریم ستاره باید درک کنی 1

- اون یک بمب DNA هستش یعنی اون بمب فقط با خودت منفجر میشه! من این موضوع را بهشون میگم.

- ستاره تو این کار را نمیکنی؟

- یه شرط داره!

- چه شرطی؟

- دو تا بمب بسازی!

- باشه قول میدم دو تا بمب بسازم.

- یکی برای خودت یکی هم برای من!

اشک در چشمان محمد جمع می شود.

محمد: این کار را با من نکن ستاره! ازت خواهش میکنم.

آخرین نبرد

ستاره : کنار محمد می شیند و سر محمد را روی

شانه ی خود می گذارد .

ستاره : دیگه نمیتونم ازت جدا بشم محمد ! هی چهار

شب پیش بهم قول دادی ! گفתי هیچی جز مرگ ما

را جدا نمیکنه ! بهت گفتم حتی اگر بمیری هم

دنبالت میام !

محمد : اما ستاره ...

- اما نداره محمد ! بهتر شروع کنیم . دیگه هم

گریه نکن .

ستاره سر محمد را بالا می آورد و اشک هایش را

پاک می کند .

آخرین نبرد

محمد: باشه ... ولی هیچ کس نباید از این نقشه با

خبر بشه .

ستاره: باشه! اما رضا ...

- خودم ... یعنی با هم بهش می‌گیم!

- باشه! حالا یکم استراحت کن محمد .

محمد سرش را روی پای ستاره می‌گذارد و همان

طور که گریه می‌کند چشمانش را می‌بندد .

محمد از مرگ نمی‌ترسید . از مرگ عزیز ترین

کسش می‌ترسید . از این می‌ترسید که نتواند نقشه

را به درستی عمل کند . ستاره با دستش موهای

محمد را نوازش می‌کرد .

ستاره: چرا نمی‌خوابی؟

محمد: میترسم! میترسم بخوابم. بعدش بلند شم

بینم همش خواب بوده!

- قول میدم بهت هیچ جا نرم پس بخواب!

- ستاره اگر این بار بری تنها میشم. داغون میشم

لطفا بگو بیدارم.

- تو بیداری محمد و این که قول دادیم مرگ

هم نتونه ما را از هم جداکنه!

- محمد با یک لبخند به خواب می رود.

بخش پنجم

محمد و ستاره بعد از حدود ماه کار خود را تمام می کنند .

محمد : ستاره هنوز هم دیر نشده این کار را ...

ستاره : محمد عزیزم ما این بحث را تموم کردیم حالا وقتشه فقط با رضا حرف بزنیم !

- باشه من میرم دنبالش !

محمد به دنبال رضا می رود و او را به داخل آزمایشگاه می آورد در ها را می بندد و پنجره ها را خاموش (غیر قابل دید) می کند

رضا: این چه موضوعی که فقط باید من بدونم .

ستاره: بشین رضا . برات می‌گیم !

محمد بمب ها را جلوی رضا قرار می‌دهد .

رضا: پس بالاخره آماده شد .

رضا دستش را به سمت بمب ها می‌برد و آن را لمس

می‌کند . محمد به ستاره نگاه می‌کند و لبش را گاز

می‌گیرد .

محمد: چیزی که می‌خوام بهت بگم باید قول بدی

بین خودمون سه نفر باقی بمونه !

رضا: باشه ! حالا می‌گید جریان چیه ؟

محمد: این ها یک بمب معمولی نیست !

- منظورت چیه؟
- این ها بمب های خاصی هستند که انرژی را از DNA شخصی میگردن که داره استفادش می -
کنه!
- خوب؟
- این انرژی DNA های فردا را میشکنه و به صورت انرژی در میاره!
- منظوت چیه؟ منظورت ...
- DNA من و ستاره زمانی که این بمب ها منفجر بشه من و ستاره هم میمیریم .
- نه! نه! شما دو تا تازه زندگیتون را شروع کردید! من و هستی این کار را انجام میدیم .
- من و الهه انجام میدیم اما شما دو تا نه ...!

محمد به زمین نگاه می کند و یک لبخند می زند .

محمد : دیر شده زمان ساخت بمب باید DNA

پیوند بخوره تا چند دقیقه دیگه ما اون را توی

بدن خودمون قرار میدیم .

رض : من نمیزارم ... من ...

اشک های رضا روان می شود به سمت محمد

می رود و یقه او را می گیرد سپس با مشت به

صورت محمد می زند . در این هنگام ستاره

می آید و رضا را به عقب هل می دهد و محمد را

بلند می کند .

ستاره : چی کار می کنی رضا ؟

محمد: رضا ان ما دو نفر مهم نیستیم نسل بشر مهم
هستش! خودت گفتی!

رضا: غلط کردم آقا خوبه!

محمد بلند می شود و به سمت رضا می رود. سپس
می خندد. رضا صورتش را برمی گرداند.

محمد: رضا تو نمیتونی جلوی ما را بگیری؟ صدات
زدیم ازت خداحافظی کنیم. پس دست بده و بغلم
کن!

رضا: نمیتونم لعنتی! به خاطر کاری که باهات کردم
. اگر این کار را نکرده بود... اگر قبول نکرده بودم
شاید این اتفاق نمی افتاد.

- رضا ول کن!

محمد دستش را به سمت رضا دراز می کند . رضا به
محمد دست می دهد اما خیلی زود اون را بغل می کند
و گریه می کند .

رضا : نمیتونم ولت کنم محمد . از این ول بار که
توی برج دیدمت همیشه و هر جا که اومدی
شناختمت . مخصوصا با اون هدیه ات کتاب ستاره
بی پایان . محمد تو هیچ فرقی با بردیا و علی رضا
برام نداشتی ! نمیتونم .

محمد : داداش رضا ! آقا رضا ... آقا رضا گلزار من
طرف دارت بودم و هستم مثل داداش بزرگترم بودی
و هستی . خیلی وقت ها لحظات سختم به یاد تو

آسون می شد . وقتی توی اولین دیدارمون بغلت
کردم آرامش را اون جا فهمیدم .

قطرات اشک همانند سیل از صورت محمد و رضا
فرو می ریزد .

رضا : به هستی و الهه چی بگم ؟

محمد : هیچی تا وقتش هیچی ! بعدش مراقبشون باش
رضا بهم قول بدم بده مراقبشون باشی !

رضا از بغل محمد بیرون می آید . اشک هایش را
پاک می کند و از اتاث خارج می شود . ستاره یکی از
بمب ها را برداشته و روی دست خود می گذارد بمب
همانند یخ شروع به آب شدن می کند و آب داخل

دست ستاره می رود . محمد هم همچین کاری را
می کند . سپس روی صندلی و پشت میز می نشیند و
به ستاره نگاه می کند . چشمان هر دوی آن ها پر از
اشک است .

ستاره : که بغل رضا فقط آرامش میگیری ؟

محمد : ستاره !

- جانم .

- نباید این کار را با من می کردی ! تصور این

که من تو را کشتم ... !

- پاشو محمد دیگه وقت برای این حرف ها

نداریم !

آخرین نبرد

سپس محمد ستاره را در آغوش می کشد و دستش را
روی سر و کور فرشته می گذارد.

محمد: دوست دارم!

ستاره: من هم همین طور!

سپس محمد اشک های ستاره و خود را پاک می کند
و به ستاره نگاه می کند.

محمد: هنوز هم دلم نمی خواد این کار را انجام بدی
ای کاش.

ستاره دست محمد را می گیرد و شروع به حرکت
می کند تا به دوستانشان پیوندند. تا این که به آن ها
می پیوندند.

محمد: رضا همیشه ازت خواهش کنم پیش بدی؟

سپس محمد دست خود را به سمت رضا دراز

می کند. رضا دست در جیب خود می کند و عکس

مادر محمد را به او پس می دهد. محمد عکس

مادرش را می گیرد و به آن نگاه می کند. آن را

می بوسد و مجدداً به سوی رضا دراز می کند.

محمد: رضا قول بده ازش مراقبت می کنی؟

رضا: ولی محمد بهتر نیست ...

- نه پیش تو باشه بهتره

آخرین نبرد

سپس محمد در جیبش دست پیدا می کند و یک کتاب جیبی را به بیرون می آورد و به سمت هستی می گیرد .

محمد : هستی این اولین کادوی که از رضا گرفتم یک کتاب جیبی به نوشته خودش که نسخه خطی اون ! میخوام از حالا مال تو باشه !

هستی کتاب را می گیرد و یک لبخند می زند .

هستی : مرسی محمد !

سپس محمد را بغل می کند اما خیلی زود او را رها می کند سپس با خنده به ستاره نگاه می کند .

هستی : ببخشید اصلا حواسم نبود .

ستاره سرش را با خنده تکان می دهد . سپس محمد یک خودکار را به سمت الهه می گیرد .

محمد : الهه این با ارزش ترین چیزی که دارم . اولین کادوی عمرم از بارزش ترین شخص حال زندگیم . این خودکار را ستاره به هم کادو داد و رضا باهاش بهم یه امضاء داده . ازش خوب مراقبت کن .

الهه با دست های لرزان خودکار را از دست محمد میگیرد و به آن نگاه می کند .

الهه : محمد تو چرا داری این ها را میدی به ما ؟

محمد : هدیه یک شروع ...

سپس الهه یک لبخند می زند و سرش را به نشانه
تشکر تکان می دهد .

رضا : محمد باید بریم باهاشون صحبت کنیم !

محمد سرش را به نشانه تایید تکان می دهد .

ستاره : به نظرم چون مردم شناخت بهتی از رضا دارن
بہتر خودش حرف ها را بزنه !

همگی به سمت در سفینه می روند جایی که تا چند
دقیقه دیگه قرار است با باز شدن درب یک نبرد
شکل بگیرد .

رضا : گوش کنید ؛ امروز روزی میشه که بچه های
ما تعریف میکنن ! که ما به کسایی که به خانه ما

حمله کردن حمله کردیم! دوست هامون را نجات دادیم و اون فضایی های کثیف را برای همیشه نابود کردیم.

محمد: ما یک شانس بزرگ داریم! محلول تغییرژن با این محلول میتونیم تا حدی بدون درگیری پیش بریم. ما میتونیم سایر انسان ها را نجات بدیم.

درست همزمان با آخرین تزریق محصول به تعدادی افراد سفینه نشت. نقشه خیلی ساده اما هوشمندانه ای بود. تعدادی افراد مثل نگهبان انسان ها را تا پیدا کردن زندان همراهی میگردن و بعد هر یک تعدادی سلا اضافه به صورت مخفی حمل می کردند. تا بعد از نجات انسان ها به آن ها بدهند. تعدادی نگهبان در

آخرین نبرد

راه اضافه شدند که به این معنی بود که زودتر زندادن
ها پیدا می شود .

رضا : حالا ...

ناگهان با رگباری از شلیک تمام نگهبانان زندان
زمین گیر می شوند .

ستاره به کمک محمد می اید و سعی در پخش سلاح
به زندانیان دارد . ناگهان با دیدن آخرین زندانی
سلاح در دستش خشک می شود .

محمد : دنیا ... بینم خودتی ؟

دنیا : محمد خوش حالم که میبینمت !

محمد : رضا !

آخرین نبرد

رضا با شنیدن صدای محمد به سمت محمد می‌رود .

رضا : جانم محمد !

محمد : این هم دنیا خانم صحیح و سالم .

سپس با سرعت همراه با ستاره برای نظم دادن به

زندانی‌ها می‌رود .

رضا : دنیا تو حالت خوبه ؟

دنیا : فکر می‌کردم تا به حال ...

- منم همین‌طور .

- خوش‌حالم که دوباره

- دنیا وقت برای حرف‌ها زیاده باید بریم !

ناگهان الهه با سرعت به سمت رضا می‌آید .

آخرین نبرد

الهه : رضا اون ها میدونستن ما داریم میایم !

بخش آخر

به سرعت از محدوده زندان خارج شدن اما خیلی
زود گیر افتادن در یک اتاق . پشت هر وسیله ای که
می شد سنگر گرفتن . اما ناگهان دیگر هیچ تیری
شلیک نشد . تمام فضایی ها به صورت خبر دار
ایستادند و یک زن به داخل اتاق قدم گذاشت .

دنیا : اون لعنتی ...

رضا : اون کیه ؟

- ملکه فضایی ها کسی که باعث بدبختی های
ماست اسمش ایو هست .

محمد : رضا منو پوشش بده ! باید بهاش حرف بزنم .

محمد با گرفتن نشانه سمت ایو بلند می شود اما
ناگهان ستاره هم همین کار را می کند . اما ایو با
اوردن دستش به بالا مانع شلیک فضایی ها می شود .

ایو : شما حق نداشتید بیاید به سیاره ما !

محمد : شما ها او مده بودید مهمونی ما هم گفتیم
بیایم .

- از همین ویژگی انسان ها خوشم میاد شوخ

طبع و پر امید ... بکشیدشون !

ناگهان محمد خودش و ستاره به کنار می کد اما در

آخرین لحظه تیری به کتف محمد می خورد !

محمد: رضا زودتر همه را ببر بیرون. من و ستاره
سرشون را گرم میکنیم.

رضا: اما ...

- رضا زود باش داره زمانش میرسه!

- باشه

رضا به کمک هستی و الهه همه را از اتاق خارج
می کند. سپس دنیا را هم دنبال آن ها میفرستد.
ناگهان محمد یک تیر به بالای قسمتی که رضا
ایستاده میزند و صفحه ای شیشه ای راهورود
مجدد را مسدود می کند. محمد یک لبخند به
رضا می زند و سرش را تکان می دهد و عدد 5 را

با دستانش نشان می‌دهد . یعنی رضا فقط 5 دقیقه
وقت دارد . رضا و دنیا به سرعت می‌دوند .

محمد : باید برایشون وقت بخریم !

ستاره : برای همین این را اوردم !

سپس از کوله پشتی اش یک گیتار در می‌آورد
ستاره همان جور که مشغول تیر اندازی است
محمد گیتار می‌زند . تا این که صدای بی‌سیم
می‌آید .

هستی : محمد ... ستاره شما حق ندارید این کار
را بکنید . حق ندارید .

محمد: هستی دیگه دیر شده بمب فعال شده
زودتر حرکت کنید.

الهه: بدون شما دو تا احمق نه ...!

محمد: قول بدید ما را ببخشید.

محمد دگمه ای روی ساعتش را می زند و سفینه
به هوا بلند می شود.

محمد: خوب مثل این که همه چیز به پایان رسید

ستاره دست از تیر اندازی بر می دارد و کنار

محمد می نشیند. ناگهان مجوی انفجار تمام سیاره
وقلعه را پر می کند.

رضا نامه ای که محمد به او داده بود به هستی و
الهه می دهد .

سلام ...

اگر دارید این نامه را می خونید یعنی همه چی
خیلی عالی تمام شده ! از اولش هم میخواستیم
انسان ها را نجات بدهیم نه خودمون را . جون ما دو
نفر چند صد هزار ادم را نجات داد . هی راستی از
یاد گاری های که بهتون دادم خوب مراقبت کنید
بچه ها خیلی دوستون دارم . شروع و پایان خوش
من در کنار ستراه و همه شما ها بود . از حالا باید
سعی کنید زمین را سر پاک کنید . تا زحمت ما هدر
نره .

سخن نویسنده :

سلام امیدوارم حالتون خوب باشه ! خوب اسم من
محمد رضا جعفری و متولد بهمن ماه سال 1378
هستم و از 7 سالگی طرف دار آقای گلزار هستم
و بودم و خواهم بود . کتابی که پیش رو دارید
کتاب دو من برای آقای گلزار بود کتاب اول که
ستاره بی پایان جلد اول بود را خواندید و
امیدوارم لذت برده باشید . این کتاب در حالی
که ریشه های تخیلی داشت ریشه های واقعی هم
داشت . محمد و هستی و الهه واقعا وجود دارند .
شاید دوست رضا نباشیم شاید زمین در معرض
حمله نباشه اما ما هستیم و تا آخرش پای سوپر

استارمون وایستادیم . انشالله با جلد دوم ستاره بی

پایان خیلی پر قدردت تر برمی گردم .

با تشکر از وقت با ارزشی که برای خواندن

کتاب گذاشتید ...

00:02

1397/3/16